

به نام خالق هنر

# نمایشنامه

## به زمین سپرده

غلامرضا خضری (کلاغ سیاه)

**اشخاص:**

**كاووس**

**مهلقا**

**گلناز**

**ساغر**

**سودابه**

**بيژن**

( صحنه اول: مهلقا گوشه صحنه ساتور به دست پشت ميز ايستاده، ساغر روی صندلی انتهای صحنه ايستاده، سودابه روی همان صندلی نشسته و بيژن پايين پای آن دو. گلناز و كاووس طرفين صندلی ايستاده اند و همه به جز ساغر در حال تحمل كردن درد زايمان هستند و همزمان ويار های خود را زمزمه ميکنند) :

**-گلناز: شال**

**-كاووس: چاقو**

**-سودابه: خاک**

**-بيژن: شکلات**

ساغر: یه قرار ساده بود... اما کشته شد، من خانوادمو میخواستم... ولی اونا روی زمین بودن  
و من توی آسمون؛ زیر یه خاک سرد ... این خاک تنها هدیه ای بود که روز تولدم بهم دادن

...

خواب به چشمام نمیاد، هر بار که چشمامو میبندم چهارتا زن حامله رو می بینم که یکیش  
ویار خاک داره، یکیش ویار شال داره یکیش ویار شکلات داره؛ یکیشم ویار چاقو...

همشون ویار خون دارن.... من مردم!

(فریاد درد زایمان)

-ساغر: من مردم

(فریاد درد زایمان)

-ساغر: من مردم

(فریاد درد زایمان)

-ساغر: خفه شید.... من مردم؟

-مهلقا: نه عزیزم تو به دنیا اومدی ... جیغ بزنی

-ساغر: نمیزنم

مهلقا: جیغ بزنی

-ساغر: نمیزنم

-مهلقا: جیغ بزنی

(ساغر جیغ میزند و سایر بازیگران کل میزنند و صدای گریه ی نوزاد به گوش میرسد.)

(نور می رود)

(صحنه: اتاقی نیمه تاریک، مردی میانسال وسط اتاق روی کاناپه نشسته است. لباس او کاملا خون آلود است. در یک دست تفنگ و در یک دست چاقو دارد و با آنها بازی می کند. دستگاه پخش آهنگی از فرهاد را پخش می کند.)

(مرد با خواننده همراهی می کند و تفنگ را به سمت تماشاگران می گیرد.)

- کاووس: جغد بارون خورده ای تو کوچه فریاد میزنه/ زیر دیوار بلندی یه نفر جون می کنه.

(مرد ناگهان خدمتکار خانه را صدا میزند)

- کاووس: ...مهلقا...

(خدمتکار خانه وارد می شود و با ترس به او نگاه می کند. مرد با صدایی مست آلود به او می گوید)

- کاووس: مهلقا

- مهلقا: بله قربان امری داشتید؟... وای خدا مرگم بده آقا.. براتون اتفاقی افتاده؟ سرتاپاتونو خون گرفته.

- کاووس: مهلقا دوست داری برای همیشه از این خونه بری؟ یعنی آزاد آزاد حتی بری ازدواج کنی؟

- مهلقا: آقا این چه حرفیه؟ من مثل پرنده خونگی نمی تونم بیرون آزاد باشم. از گرسنگی بی حال میشم بعدش هم میمیرم. دور از جون شما جنازم همیشه خوراک سگ های ولگرد

- کاووس: یه سوال پرسیدم... جای جواب دادن قصه حسین کرد شبستری رو برام تعریف می کنی؟ آره یا نه یک کلام

- مهلقا: هرچی شما بگین آقا، اگه اجازه بدین قبلش لباستون رو بیرون بیارید تا بشورم.

- کاووس: نه نیازی نیست میخوام بخوابم. یه خواب خیلی خیلی طولانی که هیچکس نتونه بیدارم کنه.

(کاووس روی تخت وسط صحنه میخوابد و مهلقا پایین تخت کاووس مینشیند)

- مهلقا: آقا دور از جونتون یه طوری میگین انگار می خواین خواب آخرت برین.

- کاووس: آره مهلقا یه خوابی که دیگه نیازی به این نباشه تو برام قصه بگی. حالا برو وسایلتو بردار.
  - مهلقا: چشم آقا، ولی بخدا این رسمش نیست. ما یه عمر توی خونه شما خدمت کردیم.
  - کاووس: گفتم زود باش نباید صبح بشه. آخه اون موقع همه خوابن حتی من و دیگه نمیتونی دستمزد این ماهتو بگیری.
- (مهلقا گریه کنان از صحنه خارج می شود. کاووس آهنگ رو بلند می کند و شروع به خواندن می کند و با داد از مهلقا تقاضای تاریکی بیشتر می کند.)
- کاووس: مهلقا صدبار گفتم شب که میشه تموم لامپ ها رو خاموش کن. مگه عروسی عمته؟
  - مهلقا: چشم آقا الان همه جا رو خاموش میکنم.
- (مهلقا دوباره وارد می شود)
- مهلقا: ببخشید آقا می خواین خانم و بچه ها رو بیدار کنم
  - کاووس: نه نیازی نیست. اونا خوابشون حالا حالا طول میکشه آخه اونا یه شب طولانی و سخت رو داشتن، بزار استراحت کنن
  - مهلقا: آقا اجازه مرخصی میدین؟
  - کاووس: این دستمزد تا آخر سالت. برو به سلامت
  - مهلقا: آقا ببخشید، مگه من خوب کار نمی کنم که بعد از این همه سال عذر منو می خواین؟ خواهش میکنم بزارید بمونم و خدمت کنم.
  - کاووس: تو هم می خوای خدمت کنی؟؟؟ (می خندد) دیونه دوستت دارم که میگم برو، باشه آگه میخوای بمونی فقط یک راه داره
  - مهلقا: (با خوشحالی) آقا خدا از بزرگی کمتون نکنه بفرمایید سرپا گوشم.
  - کاووس: آگه نمی خوای بری میتونی این تفنگ زیر قاب ساغر رو برداری و مثل من تا چند لحظه دیگه به یه خواب عمیق بری
  - مهلقا: آقا دور از جونتون، من رفتم. به خانم بگید آگه کاری داشت خبرم کنه. (از صحنه خارج میشود)
  - کاووس: همتون ترسویین
- (نور میرود و برمیگردد)

(ساغر دختر خانواده که سال ها پیش مرده، دارد صحنه را تماشا میکند. کاووس در آوان سن تشت آب و عروسک کوچکی در دست دارد و با آن حرف میزند)

- ساغر: همین موقع ها بود که به دنیا اومدم حدوداً ساعت 5 صبح بود. پدرم میخندید مادرم میخندید اما من گریه می کردم. همون شبی که به دنیا اومدم بیژن از پدرم شکلات خواست، بابام اینقدر خوشحال بود بهش یه دونه جعبه شکلات بزرگ داد .

- کاووس: امشب شب آخری که میام اینجا . ساغر بابا ده ساله هر شب میای اینجا، از روحانی مسجد پرسیدم ،گفت: شاید جاش خوب نیست یا چه میدونم روحش در عذابه  
- ساغر: نه بابا خودت رو نگران نکن واسه کسی که مرده خاک خاکه، زمین زمینه، چه توی یه باغ بزرگ باشه چه توی یه لجن دار بزرگ. همشون یکیه، توی هر دو حالت مرگ تو رو به زمین سپرده.

- کاووس: ساغر بابا امشب قراره همه بیایم پیشت. قراره باز همه دور یه میز بشینیم و از شام های مهلقا بخوریم.

- ساغر: هنوزم دوستش داری بابا؟

- کاووس: مامان گلناز، سودابه و بیژن هم میان دخترم

- ساغر: تو دوستش داری بابا حتی بیشتر از مامان گلناز... چون شب ها بهت میرسه.

- کاووس: (با فریاد) نه نه اون فقط اتاقمو مرتب میکنه

( نور میرود و صدای کاووس کم میشود)

- گلناز: (بیرون از صحنه) کاووس باز داری خواب میبینی؟ یکم شب از اون کوفتی ها کمتر

بخور، بذار یه بار مست نخوابی

- کاووس: چیه چی میگي؟

(گلناز وارد میشود)

گلناز: کاووس باز داری خواب میبینی؟

- کاووس: چرت و پرت نگو

- گلناز: یکم شب از اون کوفتی ها کمتر بخور، بذار یه بار مست نخوابی

- کاووس: باز تیپ زدی داری کجا میری؟

- گلناز: این سوال تکراری رو باید هر شب بررسی؟
- کاووس: گفتم امشب هیچکس هیچ جا نمیره، آخه امشب جشن داریم، یه جشن بزرگ، قرار امشب دور هم یه شام خوشمزه بخوریم و کلی بخندیم
- گلناز: باز زیاد خوردی؟ به مهلقا میگم حواسش بهت باشه، کاری نداری؟

( کاووس شیشه توی دستش رو محکم روی میز میکوبد )

- کاووس: گفتم کسی جایی نمیره من زیاد نخوردم، ولی میخوام زیاد بخورم و امشب تا صبح با تو باشم عزیزم.
- گلناز: عزیزم بذارش برای یه شب دیگه، من امشب با دوستانم قرار دارم و باید برم
- کاووس: (زمزمه میکند) بشین سرجات...
- گلناز: باشه، باشه کاووس؟ خب من دیگه میرم، خداحافظ

(کاووس با عصبانیت به دنبال گلناز می دود که او را بزند و گلناز به سمت خارج از صحنه می دود و صحنه را ترک میکند)

(کاووس به در خروجی چند ضربه میزند و از در فاصله میگیرد)

- کاووس: ده لعنتی فقط خواستم یه شب بمونی، فقط همین امشب، بعدش برو، آگه صبح بیدار شدی هرشب برو

(گلناز با ترس وارد صحنه میشود)

- گلناز: چرا عصبانی میشی عزیزم؟ آگه فقط همین امشب باشه میمونم، بخاطر تو مثلاً؛ با وجود اینکه کار هام عقب میوفته

(کاووس با حرص و عصبانیت میگوید)

- کاووس: من عصبانی نیستم فقط یکم حسودی کردم بیا... بیا... بیا همینجا ... میخوام امشب فقط مال من باشی، آخه تو خوشگلترین دختر شهری (خنده ی شدید)
- گلناز: (با ترس میخندد) فکر کنم تو امشب زیادی خوردی کاووس. کم کم دارم ازت میترسم.

- کاووس: نترس عزیزم امشب یه وصال تازه است واسه من و تو، آگه بخوای دنیامون رو با هم عوض می کنیم. با یه پرواز اختصاصی همه با هم میرم به یه دنیای دیگه ... یادته

عزیزم اولین شامی که من و تو پشت این میز بدون بچه ها خوردیم؟ مهلقا چه میزی رو چیده بود.

- گلناز: مهلقا همیشه یه جای زندگیمون بود... موندم این دختر کی میخواد منو ول کنه.

- ساغر: مامان گلناز همیشه از مهلقا متنفر بود... سه حس کودکانه بود که از کودکی باهش همراه بود. حسادت، حسادت و حسادت

- کاووس: باز شروع کردی؟ خواستم یه امشب اینجا باشی، خواسته زیادی هست؟

( گلناز خود رو در آینه برانداز می کند.)

- گلناز: چقدر رنگم زرد شده، نه... خواسته زیادی نیست کاووس، فقط کاری نکن امشب رو با حرف های مزخرفت بهمون بد بگذره. امیدوارم امشب کم خورده باشی و این ضیافت مسخره تموم بشه.

- کاووس: مسخره؟ مسخره اون قرارهای مزخرف تو هست که بعد از مرگ...

- گلناز: خفه شو عوضی دهنتم رو ببند وقتی میگم من نباید به تو رو بدم نگو نه.. دیگه اسم ساغر منو نیاری

- ساغر: من ساغرم، روی استخر خوابیدم با صورتی کبود و ریه های که پر از آب

- کاووس: چرا نباید اسمشو بیارم؟ من هفت ساله که دارم پشت این پنجره لعنتی زجر میکشم و روزی صدبار به اون استخر لعنتی نگاه می کنم. ساغر اونجاست و به من لبخند میزنه

- گلناز: بیچاره اون مال کوفتی هاییه که هر روز میخوری. آخه ساغر کوچولوی من چرا باید جلوی تو ظاهر بشه؟ خیلی خوردی داری دری وری میگی.

- ساغر: هیچکس حرف های بابا کاووس رو باور نداشت. اون مست بود و راست می گفت، من هر روز بهش لبخند میزدم، مثلاً من ازش خواستم که دوباره کاری کنه که خانواده رو دور هم جمع بشن دور این میز.

( کاووس سیگاری روشن می کند)

- کاووس: بیخیال عزیزم، اصلاً هرچی تو بگی، بیا امشبمونو خراب نکنیم میدونی چی میگم؟ امشب یه شب خاطره انگیزه، آخه خیر سرم قرار خانواده کاووس دور هم جمع بشن. مطمئنم که ساغر هم اینجاست و داره ما رو میبینه.



- گلناز: (با حالت جنون و صدای لرزان) مطمئنم که ساغر هم اینجاست و داره ما رو میبینه، هفت سال پیش ساغر کوچولوی من به خاطر کوفتی هایی که تو خورده بودی واسه همیشه رفت. الان هفت ساله که توی این خونه هیچ صدای خنده ای شنیده نشده. از در و دیوار این خونه فقط صدای ناله یه نفر می یاد.
- کاووس: من نخواستم اینطور باشه، الان هفت ساله که پشت پنجره نشستم، الان هفت ساله که تو رو توی تخت خوابم ندیدم، الان هفت ساله که همیشه بدنت بوی ادکلن مردونه میده، الان هفت ساله که کسی منو باور نداره، الان هفت ساله که هیچکدوم از شب هام آرام نبودم. بوی اون ادکلن تموم این خونه رو گرفته.
- گلناز: داری دست پیش می گیری که پس نیوفتی.
- کاووس: این که تو بوی یه مرد دیگه رو میدی دست پیشه؟
- گلناز: نه این که تو هفت سال پیش دختر کوچولوی منو کشتی پس افتادنه
- ساغر: خیلی وقته بوی ادکلن و کشتن من داستان این خونه شده، یه داستان که مشخص نیست پایانش چیه...
- کاووس: اون مرتیکه کیه که بوی ادکلنش تموم این خونه رو گرفته؟... کم رویی نکن بیارش خونه
- گلناز: الان تو حسودی کردی یا غیرتی شدی؟
- کاووس: دهنتم رو ببند هرزه آشغال
- گلناز: اون که باید دهنش رو ببنده تویی، تویی که اگه یه روز دهنتم رو می بستن و اون کوفتی رو نمی خوردی الان ساغرم اینجا بود
- کاووس: باشه باشه من دهنمو می بندم ولی بگو اون لعنتی کیه که هفت ساله تو رو ازم گرفته
- گلناز: تو خودت منو از خودت گرفتی. اون منو از تو نگرفته
- کاووس: واسه شروع خوب بود. پس یه آشغال هست، آره یه آشغال هست (شروع می کند خودش رو میزند) من احمق رو بگو که فکر می کردم تو بیرون فقط کار می کنی.
- گلناز: تو دیونه ای، اون کوفتی ها مختو داغون کرده.
- کاووس: (می خندد) آره من دیونه ام... گه دیونه نبودم که هفت سال بوی اون لعنتی رو تحمل نمی کردم.
- گلناز: تمومش کن من باید برم، کار دارم. (بلند می شود که برود)
- کاووس: (داد می زند) گفتم بشین ... گفتم بشین سرجات

(گلناز برمیگردد سر جای خود می ایستد. با صدای داد کاووس مهلقا وارد میشود)

- مهلقا: آقا اتفاقی افتاده؟ چیزی لازم داشتین؟ فکر کردم منو صدا زدید خواستم بگم غذا داره کم کم آماده میشه .

- کاووس: به بچه ها بگو هرچه زودتر بیان تا ضیافت شام رو شروع کنیم

( گلناز بلند می شود یک دور دور مهلقا میزند )

- گلناز: به به مهلقا، ببین آقا کاووس جونتون چی میخوان، وای چه بوی ادکلنی هم میدن کاووس، همچین بوی ادکلن مردونه ای هم میدن... (مهلقا را میزند) نه که شما خیلی دوست

داری کاووس جان، درست میگم مهلقا؟ اوه راستی...! ادکلن خانم چه مارکیه؟

- مهلقا: (دست خود را از درد گرفته) خانم چرا میزنید، آقا کاووس!!

(کاووس وسط مهلقا و گلناز می ایستد)

- کاووس: گلناز بسه، مهلقا برو به کارت برس

- مهلقا: بله آقا هرچی شما بگین.

- گلناز: (دست مهلقا رو می گیرد) نه کاووس جان بذار اینجا پیشمون باشه. هرچی باشه

ایشون دیگه خانم خونه هستن.

- مهلقا: من برم غذاها رو آماده کنم.

- گلناز: حالا کو تا ضیافت شام، بمون یه وقت آقا دلتنگ نشه (می خندد)

- مهلقا: خانم من وظیفه خودمو انجام میدم. ببخشید اگه ناراحت شدید.

- کاووس: من ناراحت شدم گلناز، چرا همه ی حرفاتو با طعنه بهمون می زنی؟ انگار همه

چیز برعکس شده به جای اینکه من شاکی باشم که...

(گلناز حرفش را قطع میکند.)

- گلناز: تو شاکی باشی؟ از چی؟ من باید شاکی باشم آقای محترم که هفت سال پیش دختر

کوچولوی این خونه رو غرق کردی. تو کور شدی و هیچی رو نمیبینی، اینقدر مستی که

کبودی های روی بدن سودابه رو نمیبینی و نمیدونی کار دست توئه... نمیدونی روزا

کجاست و چیکار می کنه، اینقدر سرت گرمه که متوجه نیستی بیژن چند روزه مرخصیش

تموم شده و باید برگرده آسایشگاه حتی حواست نیست که قرصاشو میخوره یا نه.

- مهلقا: خانم من حواسم به آقا بیژن هست

- گلناز: آقا بیژن یا آقا کاووس؟ اونم فقط شب ها

کاووس: ( بافریاد دست خود را روی گلناز بلند میکند اما نمیزند) گلناز

- مهلقا: خانم من حواسم به آقا بیژن هست  
- گلناز: آقا بیژن یا آقا کاووس؟ اونم فقط شب ها

کاووس: ( بافریاد دست خود را روی گلناز بلند میکند اما نمیزند) گلناز

- مهلقا: خانم من حواسم به آقا بیژن هست  
- گلناز: آقا بیژن یا آقا کاووس؟ اونم فقط شب ها

کاووس: (گیج شده و سیر جریان را درک نمیکند با تحکم میگوید) گلناز برو اونجا بشین ،مهلقا برو  
به کارت برس

(کاووس روبروی گلناز مینشیند)

- کاووس: صد دفعه گفتم تمومش کن، اگر من مستم و نیستم، تو که حواست جمع چرا  
نیستی؟

- گلناز: (باگریه) بس کن کاووس، بس کن هیچوقت فکر نمیکردم باید برای داشتن تو تو این  
خونه با یه کلفت رقابت کنم، خیلی سخته که ببینم تو تو اتاقتی و اون هرزه ی آشغال میاد...

(نور می رود )

- بیژن: کاووس... کاووس... کاوووس!!

- (نور می آید کاووس از خواب میپرد)

- بیژن: کسی منو صدا زد کاووس؟

- کاووس: من بابای توام بیژن بهم بگو بابا کاووس... دکمه هاتم که اشتباه بستی... (دکمه های  
لباس بیژن را درست میکند)

- بیژن: خب من بلد نیستم... باشه تو بابای منی کاووس... باشه کاووس... کاووس تعریف  
کن.

- کاووس: خب پسرم آسایشگاه خوبه؟ خوش میگذره؟ همه چیز رو به راهه؟

- بیژن: آره خوبه اونجا همه خوبن. فقط پرکلاغی پر زد و رفت. کاووس اون همه چیزش  
مثل مهلقاست (با دست حالت بدن پرکلاغی را نشان می دهد)

- کاووس: داری چه غلطی میکنی؟

- بیژن: (با ترس) همه چیزش... مثل مهلقا مهربونه برام قصه میگه، منو ناز میکنه... خیلی  
خوبه اینقدر خوبه که هروقت بهش دست میزنم زودی میرم دستشویی

- کاووس: پس حسابی بہت خوش میگذره... بیژن میخوای یہ کاری کنم کہ دیگہ ہیچوقت نری آسایشگاہ و ہمیشہ پیش من باشی؟ آخہ من یہ پسر کہ بیشتر ندارم. میتونی تا ہمیشہ بخوابی... شاید توی خواب پرکلاغی رو ببینی. قول میدم میاد پیشت، اگہ تو بخوابی میاد آروم کنارت می خوابہ

- بیژن: (متحیر و شگفت زدہ) یعنی تو میای میخوابی پیش من؟؟؟ کی با کی؟  
- کاووس: نہ بیژن من کہ پیش مامانت میخوابم، پر کلاغی میاد پیش تو  
- بیژن: (باخجالت) میاد میخوابہ پیش من؟ مطمئنی کاووس؟

- کاووس: آره بیژن، بابا کاووس کہ بہ تو دروغ نمیگہ.  
- بیژن: آره کاووس تو دروغ نمیگی، تو ہمیشہ راست میگی کاووس... مامان گلناز الکی میگہ کہ تو دروغگویی  
- کاووس: بیژن پسرم پرکلاغی بہت دروغ میگفت؟  
- بیژن: آره دروغشم خیلی بزرگ بود  
- کاووس: چہ دروغی بہت گفت؟  
- بیژن: گفت میمونم ولی رفت... این دروغ نیست کاووس؟ این دروغ نیست کاووس؟ این دروغ نیست کاووس؟؟؟

(کاووس کنارش مینشیند)

- کاووس: آره، آره بیژن، دروغہ؛ یہ دروغ خیلی بزرگ  
- بیژن: آره مثل شامی کہ قرارہ ہمہ پشت این میز بخوریم، یہ دروغہ بزرگہ کہ ہمہ اونو باور کردن بہ جز من  
- کاووس: ا چرا داری این حرفو میزنی؟ مہلقا دارہ شامو آمادہ میکنہ. امشب ہمہ ما بہ یہ ضیافت شام دعوتیم... مہلقا کارشو بلدہ  
- بیژن: آره مہلقا کارشو بلدہ با اسبم داشتہم بہ آشپزخونہ شبیخون میزدہم، رفتہم دیدم خیلی خوبم بلدہ... دارہ یہ قابلہ بزرگ آب میپزہ قلمپ قلمپ قلمپ... اصلا من از بچگی عاشق آبجوش بودم خوشمزست کاووس؟؟ مہلقا درست کردہ حتما خوشمزست دیگہ  
- کاووس: شام آمادہ میشہ ولی شاید تا اون موقع بیدار نباشیم کہ دور ہم بخوریم... پرکلاغی چہ اسم قشنگی...

(نور میرود)

(صحنه: با جیغ سودابه نور می آید، او با یک گاری پر از خاک و چند عروسک و یک دفترچه وارد صحنه می شود)

(کاووس نیز کمی بعد وارد صحنه میشود)

- سودابه: اینا رو خاک کنم دیگه کاری ندارم، میام واسه شام آخه خیلی گرسنم. میخوام امشب یه قولی بهم بدی... که امشب زیاد نخوری بذاری یه امشب من راحت باشم. قول میدم حتی تمام غذاها رو برای ساغر خاک کنم، باشه بابا کاووس؟ بابا...؟ (به سمت کاووس که پشت به او نزدیک به در ایستاده میرود)

بابا میدونم امروز حالت خوبه و قراره کمتر بخوری تا توی مستی زیاد منو نزن...ها؟؟

کاووس: نه نترس سودابه کوچولو (کاووس با یک چاقوی بزرگ به سمت او بر می گردد ولی سودابه زودتر از او چاقو را سمت کاووس میگیرد و او دستانش را بالا برده عقب عقب میرود)

... نترس تو دیگه بزرگ شدی.... چرا از بابا کاووس میترسی؟

(سودابه با ترس به او نگاه میکند)

- سودابه: پس چرا چاقو دست گرفتی بابا

- کاووس: چیزی نیست دخترم... (چاقو را می اندازد) این تو دستم بود قرار بود باهات از شما محافظت کنم تا همتون آروم بخوابین... یه خواب راحت و بی دردسر

- سودابه: من امشب خوابم نمیداد بابا آخه میخوام تا صبح تمومه....

- کاووس: تموم چی؟

- سودابه: قراره امشب دفتر خاطراتم و تموم عروسک هامو واسه همیشه خاک کنم

- کاووس: فکر خوبیه دخترم، باید یه زندگی جدید رو شروع کنیم. یه زندگی بدون استرس

- سودابه: (باخنده) دوست دارم مثل بچگیام بشینیم زیر درخت کنار استخر و موهای ساغر رو ببافم، بابا یعنی ساغر مارو بخشیده؟

- کاووس: آره سودابه اون مارو بخشیده، چون میدونه ما مجبور بودیم که اون رو خاک کنیم

- سودابه: راست میگی بابا بلاخره باید به یکی سپرده میشد

- کاووس: به زمین و جاش خیلی خوبه... سودابه بهت قول میدم خیلی زود میریم اونجا

پیشش و تو میتونی موهاشو ببافی

- سودابه: همیشه یه گوشه از خاطرات من ساغر بوده. امشب دفترم رو خاک کردم تا اون هم بتونه خاطراتم رو بخونه.

- کاووس: بخونه که چی بشه؟ اصلاً خوندنش چه فایده ای داره؟  
- سودابه: فایدهش اینه که زیر خاک با خوندن خاطرات یه لبخند رو لبش بیاد و (روی تخت میخوابد) بدون که من هرشب موقع خواب تخت بالای سرخودم رو که جای اون بود رو نگاه میکنم.  
- کاووس: و حتی بدون خواهش سودابه توی یه دفتر کوچولوی قرمز، داستانی رو نوشته از یه ماشین قرمز، از یه اتاق قرمز و یه تخت قرمز که سرخ تر شد. طوری که سرخیش تموم چشم های منو گرفته هر شب

(سودابه با ترس از جا بلند میشود و به کاووس نگاه میکند)

- سودابه: مگه شما اونو خوندین؟ من بی گناهم پدر.. من بی گناهم  
- کاووس: میدونم سودابه تو بی گناهی... اصلاً تو خود گناهی  
(کاووس کمر بندش را بیرون می آورد و شروع به کتک زدن دخترش میکند.... سودابه التماس میکند که او را کتک نزند.)

- سودابه: بابا کاووس تو رو خدا منو نزن  
- کاووس: بزار بزنم، بزار قرمزی چشمای بابا کاووس خوب بشه، تو که بابا کاووس رو دوست داشتی (کمر بند را بالا میبرد که بزند ولی ناگهان پشیمان میشود)  
- سودابه: آخه چرا میزنی؟ یه بار بخاطر همین زدن ها ساغر رو زیر خاک کردی بس نیست؟ یه بار بزار حرف بزنم  
- کاووس: چی میخوای بگی؟ میخوای از یه ارتباط بگی که بوی لجن میداد و آخرش یک چاقو؟

- سودابه: که اون آشغال رو واسه همیشه برد به جهنم  
- کاووس: رفتن اون چیزی رو عوض نکرد. چند بار در روز مثل سگ خودت رو توی خاک می مالی تا بوی اونا از تنت بره  
- سودابه: وقتی مثل یه سگ ولگرد زندگی میکنی، وقتی به جای شنیدن یا گفتن باید پارس کنی، بایدم خودت رو توی خاک بکشی تا پاک بشی  
- کاووس: پاک شدی؟ میگن قبل از خواب باید پاک بشی  
- سودابه: آره اگه بتونم امشب همه چیز رو خاک کنم منم پاک میشم و میتونم راحت بخوابم  
- کاووس: خب خاک کن و آروم بخواب، اگه به خاک کردن که تو هفت سال همه چیز رو توی این خاک خفه کردی حتی ساغر

- ساغر: یک روز منو خاک کرد خواهرم سودابه رو میگم.... نمیدونم شاید فکر میکرد من یکی از عروسکاشم که باید خاک میشد  
- سودابه: من اونو خاک کردم درسته، بابا کاووس ولی همه میدونند که اونو تو....  
- کاووس: توچی؟ میخوای تو هم دروغی رو که هفت سال همه گفتن توهم بگی؟ من ساغر رو نکشتم

(سودابه یک عروسک را خاک میکند.)

- سودابه: وقتی آخرین مشت خاک رو ریختم آسوده خوابیده بود. (با خنده) ساغر می خندید  
آخه دیگه نمی ترسید

(یک مشت خاک به سمت کاووس می پاشد)

- کاووس: زود خاک کن همه چیز رو، باید بریم واسه شام

(کاووس از صحنه خارج می شود)

- سودابه: باشه بابا کاووس فقط بزار آخرین عروسک ها رو هم خاک کنم . تمام خاکستری که روی این خونه پاشیده شده مال این عروسک هاست، اونا شوم هستند  
- ساغر: اون همیشه به عروسک های من حسادت می کرد بارها دیده بودم که عروسک هام رو یا خاک میکرد یا اونا رو از درخت بلند کنار استخر آویزون می کرد.

(سودابه با تنفر بیشتر عروسک ها را خاک میکند و زیر لب می گوید:....)

- سودابه: از تو بدم میاد منو ول کن دیگه به خوابم نیا بزار اروم بخوابم

- ساغر: این آخرین عروسک من.... اونم میاد پیش خودم یعنی زیر خاک

- کاووس: (بیرون از صحنه) اون عروسک های لعنتی تمام نشده؟ (کاووس وارد صحنه می شود

و عروسک ساغر را توی دست سودابه میبیند) اون چیه که قایمش کردی؟ بزار ببینم

- سودابه: چیزی نیست من فقط میخوام این خونه رو از سایه مرگ نجات بدم

- ساغر: سایه مرگ.... آخرین جمله ای که شنیدم سوابه همیشه اینو می گفت.

- سودابه: اونو خاک کنم دیگه هیچکس توی این خونه نمی میره.

- کاووس: گفتم اون عروسک رو بدش به من. ساغر اونو دوست داره، چیزی دیگه توی این

خونه نیست که بخواد منو یاد اون بندازه پس اونو بده من

(کاووس عروسک را به زور از سودابه میگیرد و برای ساغر پرت می کند . کاووس به سمت دیگر

صحنه می رود)

- ساغر: بابا هفت سال با اون عروسک جای من حرف میزنه، سارا همه حرف ها رو به گوش من میرسونه... سارا همون عروسکیه که سودابه میخواست اونو خاک کنه، اون الان دست باباست

(سودابه روی تخت می خوابد)

- سودابه: دلم میخواست کنار تو میخوابیدم ساغر، خسته شدم، هفت ساله که من نخوابیدم، تو مثل یه کابوس هرشب منو از خواب بیدار کردی

(ساغر با عروسک روی تخت می آید)

- ساغر: دست خودم نیست دوست ندارم ولی هرشب یه چیزی منو به این خونه میکشونه (عروسک را روی صورت سودابه میگذارد و او را خفه می کند).  
- کاووس: آره کنارش می خوابیدی تا من روی دوتا دخترم خاک می ریختم.

(کاووس پشت میز ایستاده و روی میز خاک میریزد ...)

- ساغر: تلاش خودت رو کن خواهر خوبم، آره به بابا کمک کن تا زودی بیای پیش من تا دوباره با هم لی لی بازی کنیم  
- کاووس: بخواب سودابه من، میخوای زنده بمونی که چی بشه؟ بخواب عزیزم میدونم این اتاق جدیدت قرمز نیست، تخت قرمز هم نداره ولی در عوض ساغر رو داره و من دیگه نگران شما دوتا نیستم.

(صحنه تاریک میشود و نور دوباره برمی گردد)

- گلناز: کاووس تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه قرار نبود همه دور میز شام بخوریم... پاشو این ضیافت مسخره رو هرچه زودتر تموم کن... با توام کاووس  
- کاووس: چیه گلناز؟ خب یکم سر درد داشتم اومدم توی تاریکی شاید آروم بشم  
- گلناز: تو که سرشب سرحال بودی، حرف از عاشقی می زدی، چه می دونم گفتی که یه امشب رو پیشم بمون (اشاره به تخت می کند و روی تخت میخوابد رو به تماشاگر)  
- کاووس: گلناز حالا که کسی اینجا نیست راستشو بگو، منو دوست داری؟

(گلناز دیوانه وار می خندد)

- کاووس: باشه باشه، بذار یه جور دیگه بگم، اصلا از یه جای دیگه شروع میکنم... گلناز  
یادته اولین شب که توی این اتاق روی این تخت...



- گلناز: با لباس عروس خوابیدم روی تخت. اینقدر خسته بودم که اصلا حال نداشتم لباسم رو عوض کنم

- کاووس: با چشاش بهم فهموند که خیلی خسته است، همونطور که محوش بودم گفت

- گلناز: آقا کاووس نمی خوای این خانم محترم رو دعوت کنی به یه فنجون قهوه و یک نخ سیگار؟

- کاووس: چراغ ها رو خاموش کردم توی تاریکی فنک رو گرفتم زیر سیگارش یک پک زد ولی زود حالش بد شد.

- گلناز: قهوه رو تا ته خوردم، لباسامو عوض کردم اومد روی تخت کنارم نشست واسه ی اولین بار دستش به تنم خورد

کاووس: واسه اولین بار دستم خورد به تنش... اون شب ها تموم تخت بوی ادکلن منو می داد... خواهش میکنم یه امشب رو بوی ادکلن منو بده عزیزم... بزار دستام بوی غریبه رو نگیره

(کاووس بلند میشود که به او ادکلن بدهد از توی کشو یک شال قرمز بیرون می آورد)

- گلناز: امشب وقته این چیزا نیست باید بریم واسه شام

- کاووس: این شال رو یادته؟ هیچوقت اینو نپوشیدی، توی این اتاق خاک خورد و خاک خورد

- گلناز: بس کن کاووس بریم دیگه واسه شام منو با زنده کردن این خاطرات نمیتونی خر کنی... تو واسه من مردی کاووس

- کاووس: تا حالا ساغر به خوابت اومده؟

- گلناز: واسه چی این سوال رو میپرسی؟

- ساغر: من بعد از کشته شدنم به خواب مامان گلناز نیومدم... دلم براش خیلی تنگ میشد ولی نمیدونم چرا وسط راه برمینگشتم

- کاووس: ولی هرشب به خواب من میاد

- گلناز: جالبه... ساغر من میاد تو خواب تو؟ آخه واسه چی؟ آدم که توی خواب قاتلش نمیره

- کاووس: اون ناراحت نیست فقط میگه همه با هم بریم پیشش... اصلا اون پیشنهاد داد (گلناز روی زمین نشسته به تخت تکیه داده و سرش را روی تخت میگذارد)

- گلناز: که امشب دعوت ساغر شام باشیم (می خندد) تو دیگه مست نیستی کاووس، دیوانه ای

- ساغر: گفته بودم کسی حرف بابا کاووس رو باور نمیکنه، ولی اون راست میگفت من از اون خواستم که همه رو امشب دور هم جمع کنه

(کاووس پشت میز ایستاده و با شال حالت خفه کردن را هم زمان با ساغر انجام می دهد)

- گلناز: میخوای بری پیشش امشب حتما؟ (با خنده) بگو مهلقا برات چند نمونه غذا...

(کاووس در حالی که پشت میز ایستاده با شال گلناز را خفه میکند و ساغر از بالای تخت می آید و شال

قرمز گلناز را میکشد و او را خفه میکند)

- کاووس: آره عزیزم امشب همه میریم پیشش... راستی نگفتم بهت سودابه زودتر از ما رفت.

(چند دقیقه گلناز پس از خفه شدنش با شالش بازی میکند و بعد ساغر را می بیند و با او میرقصد)

(نور می رود و می آید)

- بیژن: کاووس... کاووس کجایی؟ بیا، توی ساکم یه عکس از پرکلاغی پیدا کردم بیا ببین، اووم چقدر خوشگله

(کاووس کنار بیژن می نشیند)

- کاووس: آره خوشگله خیلی هم خوشگله... ولی به نظر من چون گفته می مونم ولی نمونده خیلی هم زشته

- بیژن: نه خیلی هم خوشگله این پیشت باشه من برم دستشویی

- کاووس: بیا بشین الان وقتش نیست میخوام امشب یه جعبه بزرگ شکلات رو بهت بدم، بعدش بری اروم بخوابی تا خواب پرکلاغی رو ببینی، اونجا میتونی تند تند بری دستشویی

- بیژن: خوبه اینجوری عالیه، می دونستم کاووس تو مهربونی و منو درک میکنی

- کاووس: آره این شکلات ها رو بخوری قول میدم که یه خواب اروم بری که دیگه هم نخوای آسایشگاه بری و هم هروقت بخوای پرکلاغی رو هم داشته باشی... حتی میتونی با ساغر بازی کنی

- بیژن: من با ساغر بازی نمیکنم آخه هی حرف میزنه و منو مجبور میکنه که باهاش دعوا کنم

- کاووس: ساغر تو رو دوست داره و همیشه دوست داره که تو کنارش باشی

- ساغر: من بیژن رو دوست دارم چون هیچی تو دلش نیست اگه کاری هم میکنه دست خودش نیست آخه اون هیچوقت روی زمین نبوده
- بیژن: نه اون وسط بازی به من دروغ میگه و به من شکلات نمیده، منم مجبور میشم اونو هل بدم وسط آب
- کاووس: آخرین بار با ساغر کی بازی کردی؟
- بیژن: هفت سال پیش مثل امروز بود هفتمین روز از تابستون
- کاووس: (با کمی عصبانیت) خب شما چه بازی کردین؟
- بیژن: من کنار استخر ایستاده بودم داشتم به کلاغ تو درخت بزرگ سنگ میزدم، آخه سرم رو برده بود هی میگفت: قارقار، بیژن بیژن، منو صدا میکرد اما حرف نمیزد
- کاووس: (با داد) کلاغ رو ول کن، بیژن با ساغر چه بازی کردین؟
- بیژن: (به شدت می ترسد) ترس، ترس، بیژن حرف نمیزنه، بیژن بترسه حرف نمیزنه، هیچی نشده، من حرف نمیزنم، حرف نمیزنم
- (بیژن روی میز می نشیند، کاووس با آشفنگی به سمتش می آید و کنارش می نشیند)
- کاووس: بگو بیژن نترس من تورو نمیزنم
- بیژن: (با پا و دست اورا می راند) برو اون ور، برو اون ور میگم برو...
- (کاووس انتهای میز می نشیند)
- کاووس: باشه باشه... بگو بیژن
- بیژن: (با تشویش زیاد) ساغر اصلا نیومد پیش من اصلا به من نگفت منو قایم کن من کاری نکردم من کاری نکردم
- ساغر: بیژن خواهش میکنم منو یه جا قایم کن که بابا منو نبینه... سریعتر بیژن اگه منو ببینه منو میکشه
- بیژن: من ازش شکلات نخواستم من کاریش نداشتم من کاری نکردم
- ساغر: الان ندارم خواهش میکنم سریعتر منو قایم کن
- بیژن: ساغر به من نگفت دیوونه من کاری نکردم من هلش ندادم من هلش ندادم
- من هلش دادم... خداحافظ ساغر... ساغر... خواهرم... خداحافظ...
- ساغر: منو هل داد وسط استخر پر آب
- بیژن: رفت مرحله بعد و دیوونه نتونست اون مرحله رو تموم کنه و رفت زیر آب...
- کاووس بازی خوبیه نه؟ بیا بازی کنیم تو به من شکلات بده تا سریع بریم مرحله بعد

- ساغر: روی آب خوابیده بودم با صورت کبود و با ریه هایی که پر از آب بود.... چشمای خونی بابا کاووس رو میدیدم پشت شیشه ایستاده بود همه چیز رو میدید.... ولی مست بود و هیچی ندید تا وقتی که...

- کاووس: آخر بازی کنار بازنده بازی خوابیدم.... منم زود زیر آب رفتم ولی بازی یه بازنده بیشتر نمیخواست که اونم ساغر بود که با دستای خودم به زمین سپردمش  
- بیژن: بازی کنیم کاووس؟

- کاووس: آره بازی میکنیم... من شروع میکنم، بیژن منو قایم کن خواهش میکنم

- بیژن: اول شکلات بده تا بفرستمت دستشویی

(کاووس شکلات های سمی را به او میدهد)

- کاووس: بخور بیژن، عزیزم، پسر گلم، بابا کاووس تو رو از همه بیشتر دوست داره...  
بخور پسر

(بیژن شکلات ها را میگیرد و تمامشان را دارد میخورد)

- کاووس: بیژن این بار تو باختی پسر، این بار هیچکس به مرحله بعد بازی نرفت همه چیز همینجا تمام شد... الان دیگه وقتشه مهلقا میز شام رو بچینه

- مهلقا: آقا شام حاضره کارتون تموم شد؟ بگم همه بیان واسه شام؟

- کاووس: آره مهلقا بگو همه بیان واسه شام حتی ساغر، امشب همه باید جشن بگیریم

(نور میرود و دوباره می آید مهلقا کنار کاووس ایستاده)

- مهلقا: خانمتونو کشتید آقا، حتی سودابه دخترتونو، حتی بیژن تک پسرتونو... همه تو اتاقای

خودشون خوابیدن؛ سر شب گفتید میخواید به یه خواب طولانی برید... گفتید قرصاتون رو

بیارم از بین اون همه قرص فقط همین یه دونه مونده بود

(کاووس قرص سیانور را میگیرد و عروسک ساغر را به مهلقا می دهد و جان میکند)

- مهلقا: من ساغرم.... (با فریاد) من ساغرم... (با فریاد و خنده) من ساغرم

-

پایان

و این پایان راه نیست...

غلامرضا خضری (کلاغ سیاه)-بهار نود و شش

